(۱)

مثنوی ہاشم

تصنیف

حضرت سیّد محمدؐ ہاشم شاہ رح

موضع تھرپال، ڈاکخانہ رعیہ خاص، تحصیل نارووال، ضلع سیالکوٹ

اصل قلمی مسودہ :-
حاجی سید محمد اکبر شاہ
سجادہ نشین درگاہ
سید محمد ہاشم شاہ رح

فوٹوسٹیٹ کاپی
محمد انوار الحق نظامی
نبیرہ حضرت محمد ہاشم شاہ رح

مورخہ : ۲۳ مارچ ۱۹۹۵ء بمطابق : ۲۰ شوال ۱۴۱۵ھ

مثنوی — بسم اللہ الرحمن الرحیم — ہاشم شاہ

فرض بر انسان ثنائے ذوالجلال — آنکہ ہست او بے مثال و بے زوال

بے نمون و بے چگون و بے نشان — بے گمان و بے زبان و بے مکان

بود او چون بود دیگر کس نبود — بود او این بود ما پیدا نمود

نام خود بگرفتہ بود این چنین کس — زیر و بالا در پس و چپ ہم پیش و پس

آنکہ کارش جز بد و تلبیس نیست — نا امید از رحمتش ابلیس نیست

مثل من بدکار در شیطان کجاست — از وحوش و جن و ز انسان کجاست

مثل او غفار و ہم بخشندہ کیست — عیب بین و پردہ ہم پوشندہ کیست

مثل من در قید حاجتہا کہ ہست — مثل او حاجت روا ہر جا کہ ہست

مثل من اوقات را ضائع کہ کرد — در زبونی صرف سرمایہ کہ کرد

سر بسر از معصیت دامن ترم — دمبدم از روے پشیمانی برم

جز ہمہ را عیش عمرش رفتہ بود — زہر ہا را شیر و قند انگہ نمود

در رہ خود خار ہا انداختم — راہ خود را خویش مشکل ساختم

شاہ کونین و پناہ دو جہان — بحر غفار آن شفیع عاصیان

صاحبِ معراج و تاجِ الانبیاءؐ　　خاکپائے اوست جملہ اولیاء

ذره‌ها از نورِ او خورشید آفتاب　　نه فلک در بحرِ احسانش حباب

دو جهان در بحرِ سرّش موج هست　　اوجِ او بر او جهان بس اوج هست

هست بیشک رحمت اللعالمین　　من چرا از غم شوم جانم حزین

از شفاعت او که شد امیدوار　　رفت در جنت تو هم امیدوار

دستِ حاجت پیشِ یارانش بنه　　سر تیره با خاکسارانش بنه

حالِ خود با آلِ او هر دم بگو　　زان جناب ایدل گنه بخشی بجو

غوثِ اعظم پیرِ محبوبِ خدا　　خاکبوسِ اوست جمله اولیاء

در محمد - محی الدین فرق مدان　　در دو تن هست آنکه گشت یک روان

سوئے بغداد است این سودائے من　　هست در هر دو جهان ملجاءِ من

هر کرا طالع بود راحت نماء　　در محبت او شود ماخولیا

یادِ او در قومه و جلسه بود　　خاک بر خاکِ درش سیما بود

هر که در اشواقِ او شیدا شود　　دانشِ لقمان در او پیدا شود

شوقِ خود لمعیان بخشی اے پیرِ ماء　　تا دمم جز تو ندارم التجاء

چوں شود بعد از عیسی مر ترا　　بر تو آید یادِ او سایهٔ هما

هر وسیل از خواهشِ حق میشود　　اے بامرش در دلت آید رود

پیشوائے پیر جلال آن حلیم اوست　　رهنمائے دشمنان و نیز دوست

هست معمار بنائے کارہا — صانع باران و ہم اغیارہا

حکم او بر حکمہا عالی از آں حاکم است — رائے ما نا چیز و ناکس باطل است

آں کسے را رہبری می‌کند — دانش او را عطا و دانائی مے دہد

ہر کسے بیند چو از قہر و جفا — می‌دہد او را دغا و ہم خطاہا

ہر دو را پاداش در عقبا دہد — روسیاہ و سرخرو او را کند

در نعیم ابد بیچارہ از بہشت — میرساند از زیادہ و ز کار زشت

بے نیازی چوں کند آں بے نیاز — جاہ دوزخ بخشد از روزہ نماز

آں کسے را رحمت دنیا دہد — باز او را زحمت عقبےٰ دہد

دیگرے را خوار دارد در جہاں — عاقبت از ہر بلا دارد امان

قہر رحمت افکند دین و دنیا ہا می‌دہد — خوار کس را در دو عالم می‌کند

ہا شنیدم اندر طاعتش یاران مشو — ور بدی در راہ بخشش او برو

گر بطاعت مقبلی حاصل شود — روسیہ از وے چو شیطان بود

او اگر بر عاصیاں نظرت کند — صحبت ورزی چرا باد او دہد

از عبادت کم نگردد بار او — وز بدی یا نہ اثر بر کار او

اوست سلطان بے نیاز پردہ پوش — نزد او یکساں فقیہ و بادہ نوش

ہیچ نکند بخشش ہر فرد کس — نزد او یکساں فرشتے و مگس

بندہ را بیکسی درکار ہست — طاقتی جز بیکسی چوں ما ہست

من نگویم با تو حاشم بند لیست — گر فزاہی فتح دہ خود را شکست

ستمگاران جهان بس بوده اند — سیلِ دین پُر از نجاست کرده اند

ای بهوش اطوار ایشان را ببین — بعد ازین پیر گفته‌ام کن یقین

هر که خدمتگار ایشان کند — صد امور آراسته پیشش نهد

عمر خود را صرف در خدمت کند — یک سخن از کبر و نخوت کنند

در هما دم پیش خود گردن زنند — محنتش هرگز بیاد او آورند

ور کسی صد کار ابتر کند — یک هنر از بیکسی پیشش نهد

از سر قهر و گرسنه میروند — رحم آرند و گناه عفوش کنند

پس ترا گویم تو بشنو ای حبیب — باش بیکس و بیکسان را کن جلیب

شاه شاهان است آن حی القیوم — فضل و جودش بر همه عالم عموم

داد از بحر کرم آن کردگار — مهر و ماه را خدمت لیل النهار

ساخت از قدرت یکی چاه خیال — بعید دریا ز رو هر دم روان

وان دگر چاهیست کافر میرود — چون رسند آنجا فنا می‌شوند

سالها بیعیب الفت نیسان تشنه — آن تهی وان پر دگر هرگز نه کنند

زیر دریا نیز طوفان بر زمین — هم زمین نگذاخت این حکمت ببین

ابر چون دود است جسم و خونه — آب را در روی نهاد ایشان کسیست

باز آتش برق را در وی فگند — آب و آتش هر دو یکجا کرد بند

سرد نکند آب با آتش را ببین — گرم نکند نار ذاتش را ببین

گاه گاهی ژاله می‌بارد ز آب — آب را انجماد بیند در سحاب

صنعتش را بینی و حیران شوی — قوت تو را دانی و ترسان شوی

ای دل از احکام او غافل شدی — باز از انعام او غافل شدی
صورت انسان گرفتی در جهان — سیرتت بی حد پلید است از سگان
گر به سیرت نیز تو انسان شوی — مو بمو از خوف او لرزان شوی
سگ چو از شیخی بیاید بر درش — دامنش گیرد و بمیرد بر درش
زندگی در خدمتش صرف کند — بر در دیگر نه هرگز میرود
ای تو از جودش وجود یافتی — از عدم نقش و نمود یافتی
نور بینائی چشمان بخشید بدو — لذت دنیا و هم دینت بدو
باز شنوائی و گویائی بتو — بهر خدمت دست و پا هم داد او
خانهٔ ارض و سما هم مهر و ماه — بهر تو روشن از آن این جایگاه
رزق گوناگون مهیا ساخته — نور صحت در بدن انداخته
بهر سرما پنبه و پشمینه داد — اطلس و ابریشم و گنجینه داد
در شتا قند و گلاب و آب سرد — بادگیر و سایهٔ اشجار کرد
صد هزاران سال از نعم اعدادها — جود او هرگز ندارد انتها
مو بمو گر شکر نعمتها کنیم — حق شکرش از کجا آخر کنیم
ای تو احسانش فراموش میکنی — در نشاط و شکر فراموش میکنی
او خدای ما رحیم و غافر است — نفس من ملعون و سگ کافر است
اشتها و سگ اگر با من بود — گر دهد یک لقمه صاحب تن عفو بود
از درش نرود دگر بر در دگر — شب نخسپد بیداری گو دارد خبر

گر تو از روزینه قدری کم خوری　　شکوه از رازق کنی و غم خوری

سگ ندارد خانه و نه مال و زر　　بے بدان امنیت در وحشی گذر

تو عمارت هم وراثت میکنی　　سیم و زر طمع نجاست میکنی

تا یکے فرعون کا وارث مشوی　　عاقبت بے وارثی زینجا بری

فعلِ سگ را خویش را بنیده باش　　چون تو لائق سگ نئی شرمنده باش

تو بجائے خویش تا هم بهتری　　لیک منصف باش از سگ کمتری

عجب کینه و کذب و کفر و هم ریاست　　این همه در تست در سگ این کجاست

گندگی را عیب بدبوئی است　　در تو از وی گنده صد بدخوئی است

گندگی را بین طعامِ پاک بود　　از ملاقاتِ تو این تغییر بود

وقت رفعه باب و خورد از دو بین　　روح و دل را پاک کن از کبر و کین

هستیِ تو هست از قطره منی　　از کجا زیبد ترا ما و منی

بود اول جایِ تو در بولدان　　آخرت در گور بس تیره مکان

این فراخی و فرح در منزل است　　تنگی و تاریکی آخر نازل است

اول و آخر نمودن بایدت　　بیکس و ناچیز بودن بایدت

باش بنده و کن نظر بر داد او　　اندرین فرصت غنیمت یاد او

باش خادم خود ز مخدومی گذر　　اندرین ره روز محرومی گذر

از سنت جاری طلبیدار ایچ جو　　گر شنو ندا این پند لس خواری تو

در غنود افراط باشی نیز خوار　　　خود به بین بهبود خود ای نابکار

اختیارت نیست بر خود بعجز　　　هم تکبر میکنی ای گوز خر

این خودیها هرگز نزیبد جز خدا　　　لاشریک از وصف نعتها جدا

این جهان ارض و سما در ملک او　　　بعید بی حد بلان در ملک او

کس ندارد فوج و دولت و وزیر　　　هست تنها از صلاحی و ز دبیر

حال هر کس داند و آن بیکس است　　　در خبر گیری نیز در هر کس است

مو نمی جنبد بجز ارشاد او　　　در نشوانه رنگ در اعداد او

هر مکان در هر زمان حکمش روان　　　بادشاهی میکند بی جسم و جان

دست قدرت او قوی بر هر دل است　　　غیب دان ماضی و مستقبل است

چون بسازد قدرت او برگ را　　　میکند پیروی مسلط مرگ را

هر قدر در حکمتش جنبیدن است　　　سرد و گرم از بادها هم دیدن است

آن همه حرکت ورا معلوم است　　　ذره ذره پیش او مفهوم هست

آسمان بی انبار اندر پیچ هی　　　هم نگردد مانده از گردش گهی

نور از بهر زمین خرم بس است　　　نور را بر داشته آنکس است

باد را در بند حکمتش میکند　　　تخم را در خاک پنهان پرورد

از وجودش گیاه پیدا میکند　　　هم درآن که از کجا رزق آورد

درخت از نور دلش چون میشود　　　باز نوشیدنی چون میشود

بر چنین صانع تو شیدا هم نیی　　　مقبلا بر قدرتش یکدم نیی

بهر زن و فرزند عاشق گشته‌ای / وز درنده بی
بهر فروغ او نه بس دیوانه باش / خواص بر شمع چنین پروانه باش
این فروغ او چه در اعداد هست / مهر و مه او را نه هرگز یاد هست
قدرتی مه خورشید ثاقب بنماید او / بس شمار اینسان جهان آراید او
گر بخواهد او جهان بنا کند / ور بخواهد در دمی خالی کند
دو جهان از ذره بیرون آورد / نه فلک خورشید و در خردل کند
این صفت در شان او چیزی بدان / این ثنا هیچ است نزد شان بیگمان
کی شود از من ثنا و بی‌زوال / عقل کی دارد بیان آن کمال
روز نعیم او بیاد کرده سپید بار / نفس من گاهی نه در یاد آورد
بهر آرام بداد این دست و پا / من بد زدی را نه نعیم و آشناه
او براه بینی مرا این دیده داد / من به بدبینی نگنده دائم نهاد
این خرد بهر شناسائی خود / داد با من سبب تحقیق شد
من بد اندیشی ازین وجود کرد / خویش را با هوش خود مردود کرد
او بدینسان مهربانی میکند / نفس کافر خود به نادانی خرد برد
نیز نکند غیرتی آن پادشاه / پرده پوش و غافر و مالک اله
راست اگر کردار خود خاتم بگو / دافکند خر لغتی بر هوش تو
کار خود هشیار خرس و بوزنه / همچو تو کس نیست دیگر گرگنه

جای تو کس نیست و یاری گفت　　از در بغداد یابی مغفرت

از بزرگان این مرا ارشاد هست　　بارگه حق را در این بغداد هست

هر کرا هر درد و بیان جانی حمول　　ار کند هم توبهٔ او نا قبول

بیکسان گر تشنگان را ملتجا　　بر در بغداد کرده آن خدا

من چگونه گویم صفت و توحید خدا　　گفت لا احصی چو شاه انبیاء

علمایی در وصفش حیران بمانند　　کو مجال سفلیان خواهند خواند

هست شغل خاطرم این سر بسر　　سخن خود را داند مختبر

طفل چون سازد حصار از خار خشک　　یا خران را نا بخواه مانند مشک

مفلسان در پیش شاهان کی روند　　لیک از افسانهٔ شان خوش شوند

همچنین من ... با من شاه جهان　　میکنم در دل شوم بس شادمان

گر زر و سیم گر زر دار هست　　چون برای بهر کند دستار هست

نعمت ربانی کشف ... خانه است　　گر زر سازی بلبید و زیر پای هست

... گر گفتارم جدا هست　　هم برای خوش من نیست دوست

گر تو تیغ ار ره آهن میکنی　　دشمنی را میزنی چون میزنی

تشنه گر نرسید بر جگر کنی　　جام آب آمد بدستش ماند جان

پس ورا انجام نخجی دریا شود　　در گنه بود از بنا از زو سرپا شود

گرچه این شور و فغان تو نشنود | دشمنم از هیبتش ترسان بود
هر که با یادِ خدا همدم شود | از عذاب دو جهان بی غم شود
کبک بر اوجِ فلک کی میرسد | لیک در شوقش دمی خوش بگذرد
ماهِ او بر آسمان در یک مکان | ماهِ تو در هر طرف روشن عیان
ماهِ او گه ظاهر و گه پرده دار | ماهِ تو در دو جهان است آشکار
بر چنین مه کبک نشنوی ای عمو | گو درخشان است هر جا کو بکو
از حدیقه او چمن شد چلباغ | از فروغش این همه روشن چراغ
لمع از حسنِ او حسنِ بهار | ظاهر و باطن از او این جسم و جان
نزدِ آن شاهِ جهان علیم کجاست | عمر این عرش و سما کرسی جاه ماست
گر همین ملک است نزدش ده چهار | هست این ده و چهار را پروردگار
پس تمامی چه را او معلوم شد | آن خدایی او همه مفهوم شد
هم چرا گویم ادب انتها است | انتهائش خود کنیم این هوش ماست
این نصیحت خاتم از من گوش کن | از الوهیت الهی هوش کن
اینچنین طبقات آنجا بیشمار | شرق و غرب از حد برون ای هوشیار
عرش و کرسی بعید آنجا بدان | هم ذکر جبرئیل دان در هر مکان

ہست عار ایں سیاہاں جہاں نزدش بداں | حاکم و نائب دگر در ہر جہاں
حد آں سرکار اندازہ نہ نسبت | بعید جبریل و عزرائیل ہست
جز خدا آخر ہمہ گردد فناہ | ہست او گو ہست از ہستی جدا
گر بجوہی دانم آں ذاتش چنیں | تو بگیر ہستی بجاۓ ایں زمیں
بندۂ راہِ سعادت خود بجو | بیکسے صدق و عبادت خود بجو
لیک راہِ طاعتش یابد کجا | ہست پیغمبر دریں راہ پیشوا
رہنما داد وبہ لقماں نیکبخت | از برائے راہزنی شیطاں بتاخت
پیشوا راہِ خدا پیغمبر است | حکمتش بیں جا بجا افزوں تر است
حکمتِ بدنی جہاں ثابت کند | گر نہ بر اقوالِ لقماں رود
راہ پلیدی از کجا پیدا کنند | گر نہ شیطاں گمرہی او را دہد
ہمچنیں از طاعت نکنی حصول | راہ حق جز راہ و فرمانِ رسول
ہر امورات از ازل بنیاد بست | لیک اینجا عالم اسباب ہست
گرچہ ایماں از عطاۓ ایزد است | بے سبب حاصل نگردد لابد است
سببِ ایماں رہبرئ رسول | بے سبب جز بے ترا نبود حصول
شو شفاعت خواہ از ذاتِ نبی | راز دار حق خفی و ہم جلی -
دل منہ بر گفتہ گوئے منکراں | ہست او بے نصیب اندر جہاں

همچو خود مخلوق احمد را نمود — آنکه آدم ز عجبے دانسته بود

وازگون نعمت آیدش بے حجیب — همچو خفاش از فروغ شمس بے نصیب

قسمتِ خفاش خود نه کامیاب — عیب چه نهی ذرهٔ آں آفتاب

نخل بعضے گل نیارد در بہار — پس بہاریرا دریں چه اختیار

صحبت اندر نحبت ناپید امسعود بود — هم چه افلاطون فلاطونی کنند

ابر چه کند باز مینه شور اعزیز — خشت هست آئینه با گور اعزیز

سگ چه داند خر گزیدن رو سیاه — پیش او یکساں گدا و بادشاه

بشنو ازیں پاکاں پلید و خود سگ اند — بد نهاد و بد خصال و بد رگ اند

کردگار آں سینه را پر کینه ساخت — همچو دزد از رہ ستی نابینا ساخت

شکوهٔ را بندگی داند او — مرگ خود را زندگی داند او

تا توانی شو نه هرگز خود پسند — خود پسندی بر تو آرد صد گزند

هم مکن با خود پسند همسایگی — صحبتِ او بر دهد بے مایگی

آنکه دائم بر درش خادم سگ اند — پادشان گیرآں کند بخشی کنند

دعوئ اصلی جدا سر خان ما — تا تو یابی نامهٔ آں جاوداں

خالقے را یاد کنی یک نفس — باز گوئی بنده ام بے بوالهوس

نغمهٔ هستی مختصری از زندگی | گو جهان باقی تو آخر زندگی
همه آخر شد نشسته سینه صفا | خیف بر هستی تو اکنون وفا
از تکبر در سرت جوش هستی موت | پست خواهد کرد مغزت کفش موت
آنکه هستی در خودی مست و خمار | خاک خواهی گشت اندر خاک و خوار
آنکه پوشی جامه بر تن انبریں | آهنی سست گاه خواهد شد بریں .
این تنت افتد تهٔ پا مسکنان | نیز بر خاکت چراگاه خلان
نعش رفتگی مر ترا خواهند گفت | در بیابان از همه خواهی نهفت
از تو نرسد بانگ با خویشان تو | هم ز خویشان کس نیاید بهر برو
در جهان بعد از تو ای دل هوشدار | این فلک آرد بسے لیل النهار
گردش گردون بسے گویا شود | زان خبر با تو کجا خواهد رسید
نغمهٔ گلها دو هزاران بلبلے | تو نخواهی دید زان گلها گلے
از زمستان و تبستان خوش هوا | خفته خواهی ماند زان هر یک جدا
دف و دهل آواز خواهد برکشید | شمهٔ زانها نخواهی تو شنید
اینچنین خواهد شدن با تو شنو | باز بیغم خفته بیدار شو
بشنوی مثل این سخن با تو کنم | آنکه فردا بودن است حالیا تو کنم

پیش حشمت‌ها که شد در فناه
باز غافل بوده ای بیچیا

پهلوانی کم نما ای پهلوان
یاد کن زان مرگ ریزد استخوان

اینکه داری خان و مان ای بیخبر
وارث این میشود فردا دگر

عمر تو در یاد دنیا میرود
چون روی هم کس نه یادت آورد

باش بی دعوی گنه کن چون حبیب
آه نبری وقت رفتن ای حبیب

ای صبر گر ز حسد بر نقره و رش
هست بر دنیاه دوران آن دین فروش

گر ز دنیا هست آرایش بیاد
خاک خواهد گشت او هم همچو تو

عاقبت یکبار گذرد سلطان و خوار
پاک شو ز اندیشه خاطر جمع دار

هر که از دنیا برون خود نبرد
بهر او این جمله عالم رفت و مُرد

دل منه بر احتمام این جهان
چون نماند احتمامش کس نشان

چون تو مهمانی نه این جا کس هست
یک شب آرامی مسافر را بس هست

این بهر طور که گذرد شب گذار
در پی این شب صبح هست امیدوار

هر شب باشی زمان این واد ها
صبح چون شد تو کجا و من کجا

آیدان هر چه خانه کس نساخت
پیش طوفان سر آمد چون گداخت

اندرین ره میرود طوفان مرگ
سر آمد گشت گم با بیخ و برگ

قائمی خبر نه دارد جز خدا
بی وفا و بی ثبات آخر فناه

از خدا بے خویش خاتم نادمی
آدمی شو آدمی شو آدمی

گر بیائید گرد امانت توی
رو بہ پیر بانی کن پیروی

نقشِ دنیا هست صیادِ قدیم
دام دارد از هوس بر جا غنیم

نقره و زر دانها انداخته
مرغِ جانها صید بہر وے ساخته

هر که طامع گشت سوئے او دوید
در قفس افتاد و رستا خیز دید

کم خوری بے غرتی از وے بہ است
زانکه آخر صد جفا در غم ده است

روز و شب دنیا بخواہی ست مے
گر شود حاصل ترا تو تا بکے

کن نظر بر جائے خود اے نیکبخت
مرگ تا کے جا بگیرد بر درخت

ایں شجر نو آمده هر روز برگ
مے برد در خاک تند آں بادِ مرگ

تا جہ آید بے صدا اندر ایں سرائے
کس ندید اندر سبیلش نقش پائے

هست چوں دریا راہ ایں جہاں
آنکه رفت او باز نامد ایں کران

خالی و کم کے شود دریا ز آب
آں رونده را جہاں شد همچو خواب

گر بہ بینی بانظر صاف اے عزیز
فی الحقیقت نیست دنیا هیچ چیز

چوں صدائے گنبد ایں هست جہاں
چوں بجوئی نیست چیزے درمیان

هست دنیا همچو بدنو خوش نماء
بے ثبات و خالی از بوئے وفاء

گر وفاداری بیابد زین جہاں
تخم تاک از سنگ روئید بیگمان

در وفاداری مدار از وے رجاء
کشت نیز سبزی از شوره کجاء

هست پالوده شکر در بسته کام — خوش نما دانه ولی در زیر دام

هست مستغنی سماکل این پیر زال — صد جفا دارد نهان در خط و خال

هر که اینجا آمد و بتخانه دید — باز حسرت خانهٔ ویرانه دید

آمد اینجا تیز هوش و پر خروش — رفت خاموش و غریب و چشم پوش

اول این گلبند تا بستان نشناخت — باز خارستان و گورستان شناخت

عمر و روزی نقد در اینجا آورد — حسرت و انفعال زینجا میبرد

نقد آوردیم و خریده بی بیم — بهر این سود جهان ما تاجریم

نقد خود را خرج کردی و تباه — در گناه و فاسقی ای روسیاه

یاد کن زان روز بر تو گو بد — وقت تو از زور و دای بیخبرد

میکنم ای نفس فرا ظهر تو — با در خواهی کرد این گفت و گو

عمر کم امید ها داری هزار — تو یکی آوات گیروت بشیار

اندرین معذور هستی بیکیان — شنو دریا گرد تو تو دریان

بهر دفع حاجت ویرانه باش — قطع اعدا از هوس بیگانه باش

بهر بودن بر کران زمین بکنار — زور گیر از رضا جوئی بکار

ساختن می باید این قصر را — زین مسافر خانه اصلی تمار را

حکمت دهقان ندانی ای ظریف — می خورد در ربیع و میرید هم خریف

در جوانی بر کسی احسان کنند — در ضعیفی او بران رحم آورد

در شباب او را ز کس هدیه رسد — در شیخوخیت ورا پیدا شود
تخم هر شیء هر بمهلت آورد — نا امید از ربّ مشفق کی شود
بشنوی دل نگیرد این الغرض — این غرض در تست لیس آدم المرض
مدعای خود غرض را ساختی — در پی این مدعا را باختی
هر که او بهر غرض گیرد نیاز — چاپلوسی میکند آن کلب آز
پیش دنیا او نگردد مقبول — از خدا زان بندگی چکند حصول
بی غرض بهر بغیر غرض دیوانه باش — همچو پروانه بهر آن پروانه باش
غنیت او را کس غرض جز سوختن — نی از و چیزی بجز اندوختن
غنیت طمع مهربانی و جزا ز — پاک از امید و از جا جا نها
بغیر غرض جان دادن این دارد شرف — هست او معاشق بهر جا هر طرف
زین چه باید مرد را جاه برین — آفرین بر همتش گو آفرین
گم نه زینگونه بمردی هشیار — مرد هرگز غنیت ز انها یادگار
دور کن از خویش نقش التجا — طاعتی کن غیر غرض و از ریا
در هوس فنا کی نکنی بیهوده دم — حقیقت هرگز نگردد بیش و کم
در رنگ و بوی هوس بهر چه محو — ره بجز بیرون شدن در چه مجو
بیوفا دنیا ندارد خرد بقا — از کجا باید بهر عشقی ترا ـ
کی کند کار صبا باد سموم — غنیت آن را زخن درین شیرین توم

غنی

مدعای تو درین بازار نیست   روشنی روز و شب تار نیست

چون روی تا در وحدت پروردگار   خواهش دنیا نماند نابکار

یوسف هوشت بچاه افتاده است   حرص از راهت جدا بنهاده است

گر دهد ماهی ترا فرخنده بخت   می برد بر تخت زین چاه تیره بخت

رتبهٔ دنیا چو آوازه خراست   پس بلند اما بلذت بدتر است

هوش کن ای مرد زین حایل مباش   از الهی بهر زینها سایل مباش

راز حق پوشیده چون آب حیات   گر بیابد باید آن گنج نجات

آشنائی حرص خوار و زار هست   راحت و حرمت ازو بیزار هست

صبر بر حاجت روائی کیمیاست   آنکه داده قدر ازل او بخشیاست

آنکه چیزی از ازل خالق بداد   از کجا دنیا دهد آنچه نهاد

در جهان بسیار نعمت ای پسر   بهر تو آن هست داده حق هر قدر

نیست حاصل از تگ و دو ای عزیز   در حسد بردن مکن خواهی عزیز

هم برو منصبی گو نیم منت   هست از اخلاط در بدن این تخت

تا بر و عنصر آتش باد است   پستی آب و خاک را بنیاد است

این غرور و کبر اندر تب است   سردی و پستی گهی یک ذره نیست

اندرین آتش شدی همچو کباب   آن کجا رفت از تو افسرده گی آب

سردی و پستی بگیر ای بوالهوس   عیش زان پستی بود بیرون نفس

سرکشی آخر چو خواهد گشت پست
پس ترا پستی گرفتن لازم است

مور را پریدن این بدبختی است
این علامت از نهایت سختی است

چشم بکشا مایهٔ خود را نگر
مرجبِ مقدورِ خود برتر بپر

حرصِ دنیا هست مثلِ کهربا
می‌برد ما را چو خس در زیر پا

گرچه دل صلب و گران سنگ بود
در پیِ آهن ربا چون خس شود

در هوس گردد فراموش آن خدا
نزدِ او صبر و قناعت را چه جا

اندرین مے عیش ما دامی مجو
زین دل آرام آن دلداری مجو

جز ثناءِ حق رهِ مردودی است
عاقبت زان ننگ نامردودی است

زین طلب آری تو ناکامی بدست
آخر آید نا سرانجامی بدست

گیر مشغولی تو در توحید او
راحت هرگز در رهِ دیگر مجو

هر نفس اندر شمار است ای فقیر
در ستائیش هر نفس را آه گیر

حبِ دنیا سر بسر دیوانگی است
یاریِ این مایهٔ بیگانگی است

یاریِ دنیا نمودی چهل سال
اندرین میدان چه کردی خیر و بال

سر بجیب خود بنه از دوربین
جز پشیمانی چه حاصل بر زمین

هم نمے بینی درین سود و زیان
از هوس در دست ناید این و آن

راه رو عاشقم درین راه بدرو
مرهم دل راستی شو موذی مشو

میرود کس بر امید شو بسر دلر
تا نه در پرده ات آن سر گرد کار

بد نها داست آن که میخواهد ... کم ...

صبح نادم پرده کس را نداد — صبح صادق (کاذب) در جهان نامش نهاد

عیب عالم را چو شب دارد نهان — داد او را زیور از بیدارگان

گر ببینی عیب دیگر را بپوش — خویشتن را بین بران هم در خموش

بیگناهی شخصی درین عالم نخواند — هیچ همچه خالی از جنبش نماند

عیب جوئی کافری و گمرهی است — عیب جو از رونق ایمان تهی است

آنکه ایمان دارد او اهل صفا است — جمله عالم نزد او مرد خدا است

سگ گزیده را گزیدن همت خو — نیز هر یک را گزنده داند او

آنکه نگزد بیگنه با بیکسان — هم چو خود بیند ز لون با مردمان

بهر کشتن شاط قصاب آورد — گر نخواهد شیر زو او را دهد

جرم نشکر بایدی واز گون — او دهانت را کند شیرین فزون

همسری کن دل بمجد و جان مکش — یاری و صحبت بمجد و جان مکن

خاک کفش پا و شو زنده دلان — زندگی بخشند او با مردگان

دیدن آنها یقین بهبود دان — باز مفتاح و در مقصود دان

نزد آنها پائمالی بهتر است — صحبت عطار خالی بهتر است

معصیت خوبی بود با بخت زشت — گندگی کرم نجاست را بهشت

هست نفع زندگی در یاد آن — خویش را بی یاد او برباد دان

حب دنیا خالی و دنیا فناه — حب مولا دائم و مولا بقاد

زانچه پائی گو نداری خود ثبات — طالب حق شو ترا دارد حیات

غائب دنیا خراب و پس تباه — خدمتش برباد و لازم شد گناه

از وداد مار کن امید خویش — کس نیابد مدعا دنبال نیش

سروری و فرحت کجا اندر تنور — پس بران امید بندد بے شعور

از برائے در بسوئے سیم ہم بپو — و اندریں گندہ غدیر آن در مجو

حرص دنیا میبرد دل را کہ ہست — ابر نیسان خست ابتلا پر ہست ژالہ

روشنی در دود خانه کس ندید — راحت اندر خدمت عدوی ناپدید

دشمن ما ہست شیطان از قدیم — از محبت او چه خواہی اے لعین

نفس دنیا خانهٔ ابلیس ہست — نفس سالک خانهٔ ادریس ہست

آنچنیا مزد از و غیر از شرر — وان نیند وزد از و غیر از ہنر

بشنو ای دل طالب آن شو — ہم مرید و خادم اہل اللہ شو

ہر کہ او سگ شد بملعونی حرص — گندگی بخورد اندر فزونی حرص

روزی بے جہد دہد با طیور — گو نخورد ہیچ خبز غذا چیزے دفور

در قناعت پاک و خالق دان بود — نیز ہم کس رفخور سگ گریان بود

دل ز نفس رفتہ شناعت لا یزال — او نخے راند مراد بہ ہیچ حال

چون تو دانی ہشتیم از ہیبت او — زندگی و مرگ من در دست اوست

از چہ ہوشش مے فروشی مے کنی — در شناخت خویش نیز خاموشی مے کنی

راحتِ دنیا بمطلب دیدن است ‏ ‏ او خوشی اندر دادن و بخشیدن است

یارِ دنیا بهرِ مطلب میشود : ‏ ‏ او بخوردن بد بد و یاری کند

از دل و جان باش با شمِ حق بجست ‏ ‏ زانکه آن دم مبدم آید قریب

اندرین دیده که سرمه کشی ‏ ‏ تیر شوند ز خاک و درد نه میکشی

آنچه بینی زیر و جبلِ خود ‏ ‏ هم نخواهی دید از احوالِ خود

دم غنیمت دان و صنعت او ببین ‏ ‏ صنعتش را ببین تماشا کن بایقین

با تفحص خاص بین اشیاءِ را ‏ ‏ هم بطیورات تیر منقار را

اندران حسن و لطافت داده است ‏ ‏ جابجا بر جای خود بنهاده است

بهرِ دیدنِ تو هزاران رنگ کرد ‏ ‏ یک طرف ابلیس بر نیرنگ کرد

رنگِ حق را بین به نیرنگش مرو ‏ ‏ بندهٔ حق بندهٔ شیطان مشو

رنگها بین دالِ رحمانی بیار : ‏ ‏ اندر و حاجات شیطانی بیار

صورت دارد تماشا هر خود یکے ‏ ‏ نقش دل مبند بران زن هر یکے

آنکه صورت رو نماید بایدی ‏ ‏ صورتے بنید بر او زو دگر

صورتے دیگر ببنید بسوئے او ‏ ‏ همچو آئینه بدان آن روئے او

صورتے خود هر یکے در روے بدید ‏ ‏ صورتے او را ز تماشا کس ندید

صورتے خاصش تماشا پاک هست ‏ ‏ ورنه آن بینی به بینی آن خاک بجست

صفتِ اہلِ نظر دارد ذکر ‏ ‏ همچو عرفان درو هم تنکر

لبس را دیدی ببین ملبوس را — دور کن نظرے چنین منکوس را

به قفس هم گر عکس خود را ببین — ناطقے را بین درو ابل نظیر

دل بر آن ناطق بسے باید ببست — به قفس نظر از برائے ناطق است

چون نیاید نطق از بیرون قفس — شد ختم جمله مراد وهم قصص

آن قفس محبوب بهر ناطق است — در جهان مرغوب بهر ناطق است

از قفس بگذر زبان ناطق نگر — پس همون ناطق بهر جا کن نظر

او بمنجوری و هم غزلت گزین — همچو خور تابد بهر خانه ببین

با همه گلزار چون باد صبا — او بخنداند بخباند بجا

این شگوفه غنچه و گل آبدار — هست از اندیشهٔ آن هوشیار

چون گوهر این همه انسانیت بین — پرتوهٔ آن ابر نیسان است بین

بیشمار اشکال نقال آورد — اندر آن نو ناز و افعال آورد

آنکه ما پر او از آن بهتر در نعت — در فریش نامید و داند هو نفت

بگذر از بیرون درون آنجا تو بست — پس همون بین در دست در هر پوست

او بست اندر پیری و صبی هماگی — میکند نقال این نقاشگی

بر تماشایش نکن بینو نظر — گه بود پنهان و گه خنیه تر

دز شخ دل نقش دعوی را شو — در همه نقش تماشا بین شو

گلعذار و ماه جبین پیداست او ⁂ تیز بدرو یاوه گو و زشت خو

پیرهن استاد او رنگریز هست ⁂ کار او بسیار رنگ آمیز هست

رنگ رنگین گر ببین رنگریز را ⁂ در همه رنگش چو رنگ آمیز را

بین چه رنگریز است آن خالق ودود ⁂ رنگها از بیخ زبیرنگی گشود

چون چنین بینی نظر خواهی گشاد ⁂ دمبدم گیرد نکاهت از دیاد

باغبان و غنچه و گل هم نهال ⁂ آن یکی بینی رود دوئی زوال

چون شوی یکرنگ دوئی را چه جاه ⁂ خود نمی مانی بماند آن خدا

گنج پنهان را نه بیند در مکان ⁂ تا نه بیند دیدهٔ دل سوی آن

چون ازان مخزن کسی آگاه گشت ⁂ آن مکان را در ضمیرش راه گشت

آن مکان بیدار و بیخود خفته را ⁂ یاد ماند اندرونش دل سفته را

چون ترا گردید صافی نظر ⁂ مینمائید گنج پنهان در بصر

پس بهر جا گنج بنماید ترا ⁂ نیست خالی غیر گنج این هیچ جا

آنچنان گنج است جمله گنجها ⁂ غیر نبود بینی سراسر گنجها

گر ترا هوش است باشی آن گنج کش ⁂ صاحب این گنج چون خر گنج کش

گنج دانسته نهفت گنج را ⁂ گرد ویران عمر ریزی گنج را

زر بجا باید آنکه مس را زر کند ⁂ چیست آن زر آدمی را خر کند

زر جهان کو در دو عالم باوفاست ⁂ بیوفا این خوشنما زهر و بلاست

زرِ خالص آنکه خاص از حق آگهی است
زان تهی در دو جهان از زر تهی است

نه بتحقیقِ نظر شوقِ خدا است
زر میان این نه اگر چه کیمیا است

زر مگو کز آه سینه را درد
خود چه سود آخر وگر دیان برد

زر بجو کو بر خدا تشدید کند
راحت اندر دو جهان پیدا کند

تاجِ شاهی آخر اندر خاک است
خاکساران را چو خاک افلاک است

هر که او اهلِ سریر و تاج است
دم بدم افزون بسے محتاج است

بے نیاز و بے نوال مرد آن خاکسار
همنشینِ شان بس بے نصیب این تاجدار

تاجِ شاهی تاجِ کلیان است بین
هم آتشِ نو حرص انداز درین

خاکپای خاکساران کیمیا است :
از غبار ما دیدۀ من طوطیا است

خاکپائے خاکساران بشو دلا :
یارِ غارِ نخبه کاران شو دلا

پایۀ دنیا خام و پایئ هرزه نا است
هر دو خواهیِ جهان بید جفا است

لطفِ اینها لطف بی جاد است
سختیِ او سختیِ اوستاد است

قربِ سلطان میکند خود کور و کر
قربِ درویشان نماید جا ای گور

مند و زندان و خزان انجام او است
عیش و مے مادامی اندر جام او است

پُر ز حسرت و خار این گلزار گرد
باغِ درویشانِ خدا بیخار گرد

اندرین گلگند ز صد خار بے خلد
نے گزار اغیار از یارے خلد

از جراحت پای شان پُر غم شود
آخر آن مجروح زانجا میرود

گرچه گل اینجا بهیات زود است
لیک بے خار است و نا معدود نیست

پاره نوایان آن گلشن بگیر — بهتر است انجام زان تاج و سریر
گرچه این نخلِ جهان پر دار هست — طالبِ این بار بینی پر دار هست
روشنیِ دو جهان در بندگیست — کامیاب و بهره در آن زندگیست
بنده را بے بندگی بنده مدان — زندگی بے او کجا زنده مدان
بندگی مگذار تا هم بنده باش — بندگی روح است با او زنده باش
در خورِ مقدورِ خود او را شناس — مے شناسد هر قدر دارد قیاس
هر حواسی خود شناسِ سفلیان — هر کمالِ خود شناسی علویان
پس شناسائی حق کرده بیان — اندرین قوم بشر بشنو بیان
نوعِ اول را ترا اظهار کنم — بے خطا او را ز خیرے دهم
در عبودیت قدم ثابت بدار — شکر از احسانِ او هیچ مگذار
آنکه آید از تو کارے ثواب — بیشک از امدادِ غیبی کن حساب.
وانکه صادر میشود کارِ خطاء — ذمهٔ خود کن که کردم این خطاء
چونکه او پاک است و پاکی بخش نیز — رهزنی کارِ شیاطین اے عزیز
کارِ شیطان ذمهٔ خالق دهی — پس گناهم هست آن دگر بخشند نهی
خالقے را مالک و غفار گو — با نیاز و عجز استغفار گو
بیشک آن هر بخشد خیر و جفا — لیکن آن خالق نه راضی در خطاء
آدمی را فاعل و مختار کرد — در کلامِ خویش خود اظهار کرد
اندرین گر فرق بینی کو انا نظر — بر کلید و کلاف کن نیکو نظر

دست او نکشاید آخر کلید ‌ ‌ ‌ ‌ غیر دست کار زو ناید پدید

آن کلید در دست چون سلیمان شوند ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را از در جدا او وا کنند

خواهش حق هست هر جا آن کلید ‌ ‌ ‌ ‌ راه بخشش با بقیت شد پدید

چند تو دست است همره هر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ موجب این ثابت آید در میان

آنچه از کار دیده بی حیرت شود ‌ ‌ ‌ ‌ ذره ای تو از کجا ناحق بود

او ترا دیده بداد و هم بگفت ‌ ‌ ‌ ‌ راه رو بد راه مرو نیز و نهفت

بی شمار احسان او هرگز ندید ‌ ‌ ‌ ‌ جرم خود را ذره ای اش کردی پدید

منصف و شاکر عجیب تر بنده ای ‌ ‌ ‌ ‌ دوخته صد سال را در بنده ای

خویشتن را در خطا هر دم شناس ‌ ‌ ‌ ‌ گر چه زاهد و عابد بی جرم شناس

هر لحظه نفس اندر خطا هستیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ نیز در خوف و رجا هستیم ما

در عبودیت چو شخصی شد کمال ‌ ‌ ‌ ‌ خود در آن پیدا شود دیگر خیال

از عبادت ورع و صافی دل ‌ ‌ ‌ ‌ میشود خود را شناسد همچو گل

اختیار خویش را داند دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ روشنی خود به بیند بی فروغ

خویش را فاعل نه بیند هرگز او ‌ ‌ ‌ ‌ در خم چوگانش بیند همچو گو

نور تا از تن را عبودیت شناس ‌ ‌ ‌ ‌ هست این از دوست احسانی قیاس

این قدر دارد یقین آن پارسا ‌ ‌ ‌ ‌ که نه جنبد ذره هرگز بی رضا

گر کسی سر جانش سختی میکند ‌ ‌ ‌ ‌ یا بجانش نیکبختی میکنند

هر دو را یکسان بداند آن کمال / یا کنانند و کنند عجز و سؤال ؛

گر خلد خار از رضایش داند او / مرهم از دار الشفایش داند او

حسرت بر تیر نکند راز دان / اختیار تیر زن نی تیر و کمان ؛

هست این اجسام جمله همچو تیر / حس و بی حرکت بجنبهٔ او اسیر

کس بکس هیچ بیج نکند جز رضا / تا نه جنباند کمان این تیر را

چون محقق شد درین روشن ضمیر / جمد را بی حس بداند همچو تیر

حرکت و دیگر جراعت او چنین / نو بداند و انداز ره تمیزان ؛

زین سبب یار و عدو هر دو رفت / رند زین ره هستی او زو رفت ؛

هر که اینجا آمد او هم رو است / خیر و شر از من نیاید از خداست ؛

در عبودیت نشاید سروری / با اسد سنقور نکند همسری ؛

آن حدے مجبر اغافر است / آنکه دارند جبر زو او کافر است

بیش تر دین آن درجه همه او است لئن / هست مختص آن بذات عارفان

هست جبر دین درجه آن رفت / از نوشتن گفتن و کردن صنعت

آنکه آنجا رفت او از خود برفت / ما و تو حرفی که در وی باید برفت

رفت در آتشکده آتش نهاد / ذات او گم گشت همچو آتش شداد

اندر آتش باد پی ماند از جنبت خود / چون نمک در آب خود را نیست کرد

خود نشود دریا نماند موج آب / جمد را در خود بیند چون حباب

ذره بُد ذره کجا خورشید شد — قطره بُد دریا شد و بیچید شد

جابجا بنیندهٔ خود را بود — همچو مشغل نیست و بود یکسان شود

شو بشنو گو بگو و رو برو — لمعهٔ خود را به بنید هو بهو

زند این غزل ان الحق گفت یار — من خدائم من خدا کردم اشکار

تمام شد مثنوی هاشم

بدست خط حقیر پر تقصیر محمد اکبر ساکن [illegible] تحصیل [illegible] ضلع سیالکوٹ

مورخه یکم مارچ سنه ۱۹۲۳